



که فردا صبح مرتضی راهی قم می‌شود چه کار می‌کند؟ فاطمه بی‌اختیار صدایش را بالا می‌برد: مرتضی فردا می‌رود قم!

محمدعلی اشاره می‌کند که فاطمه آرام حرف بزند. بعد تازه متوجه می‌شود که نباید به فاطمه موضوع رفتن را می‌گفته است. اما دیگر کار از کار گذشته است. محمدعلی می‌گوید: مرتضی با پدر صحبت کرده و اجازه‌اش را گرفته است که فردا برود. پدر خیلی خوشحال است. تازه به مرتضی می‌گفت کاش محمدعلی هم با تو می‌آمد. قم جای خوبی برای تحصیل است.

فاطمه می‌گوید: حالا تو که دیگر هوس نکرده‌ای راه بیفتی و به قم بروی؟

محمدعلی جواب می‌دهد:

دلم می‌خواست بروم اما پدر این جا تنها می‌شود و به فکر فرو می‌رود. روزهایی را به یاد می‌آورد که با مرتضی دو تایی توی یک حجره در مشهد درس می‌خواندند. او هم درس خواندن را دوست داشت اما مرتضی عاشق درس خواندن بود. هر فرصت کوتاهی برای مرتضی فرصت فکر کردن بود. به هر بهانه‌ای کتاب‌ها را مرور می‌کرد. برایش فرقی نمی‌کرد که شب کره داشته باشند یا نان بخورند یا نه. خورده و نخورده سیر شده بود و دوباره کتاب دست گرفته بود. محمدعلی هنوز خاطراتش را دوره می‌کند که فاطمه صدایش می‌زند. تا به خودش بیاید فاطمه به سمت اتاق راه افتاده است. خودش را به فاطمه می‌رساند و آرام با او هم قدم می‌شود: فاطمه جان، خواهر خوبم مراقب مادر باش. یک

وقت از دهانت نپرد که مرتضی فردا عازم قم است. فاطمه که از تاکید دوباره محمدعلی خوشش نیامده است. جوابی نمی‌دهد و داخل اتاق می‌رود. در را نیمه باز می‌گذارد که برادرش هم داخل برود اما محمدعلی آرام در را می‌بندد و راه می‌افتد. از کنار حوض پر آب رد می‌شود. از حیات بیرون می‌رود. می‌خواهد روی سکوی سنگی کنار در بنشیند و به مرتضی فکر کند. اما زود پشیمان می‌شود. با خودش فکر می‌کند که مرتضی در این روز آخر باید از همه خداحافظی کند. پس اول به سراغ شیخ علی قلی می‌رود. محمدعلی در میان کوچه‌های بزرگ و پهن فریمان به سمت مکتب‌خانه قدیمی راه می‌افتد.